

سازمان مارکسیستی - لنینیستی توفان

فرار

از انتشارات حزب کار ایران (توفان)

مرداد ۱۴۰۰

پیشگفتار

نخستین بار این کتاب در تاریخ ۱۹۶۸ در خارج از کشور توسط سازمان مارکسیستی - لنینیستی توفان منتشر شد. نگارنده کتاب رفیق احمد قاسمی است که در این نوشته بخشی از تاریخ قهرمانانه حزب توده ایران را قبل از سقوطش به منجلا ب رویونیسم و خیانت ملی بازتاب داده است. در این اثر داستان سوءقصد به شاه که به بهانه آن رهبران حزب توده ایران محاکمه شده، تحت تعقیب قرار گرفته، در مقابل دادگاه گذارده شده محکوم گردیده و سرانجام با برنامه استادانه‌ای موفق به فرار شدند به طور مشروح آمده است و بخشی از تاریخ ایران را با مهارت ترسیم کرده است. توده‌ای‌ها در زندان تشکیلات حزبی خویش را بنا کرده و ارتباطات با خارج از زندان را توسط رفیق لنگرانی که برای بازدید به زندان می‌آمد برقرار کرده بودند. تصمیمات حزبی توسط گروه فنی حزب از داخل زندان در لای جلد کتب به خارج و از خارج به داخل زندان منتقل می‌شد. اعضاء حزب توده ایران آن چنان رفتاری در درون زندان داشتند که حتی احترام همه زندانیان غیرسیاسی و مجرمان سابقه‌دار در زندان قصر را برانگیخته بودند و آنها نیز از تصمیمات حزب و رهبری در زندان تبعیت می‌کردند.

فرار از زندان رهبری حزب توده ایران پتکی بود که بر سر ارتجاع ایران فرود آمد و نام حزب توده ایران را به عنوان حزبی قدرتمند و شکست ناپذیر بر سر زبان‌ها انداخت. این فرار در سراسر جهان مانند بمبی منفجر شد و به حزب توده ایران محبوبیتی در عرصه جهان داد که بی‌نظیر بود.

محاکمه رهبران حزب توده ایران به اتهامات جعلی و دفاع جانانه آنها در بیدادگاه‌های رژیم پهلوی از نظریات خود، دفاع فردی نبود دفاع از ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم و حمایت از حقوق طبقه کارگر ایران بود. این محاکمات تأثیرات عمیق در جامعه ایران گذاشت. این محاکمات بعد از محاکمه دکتر تقی ارانی در زندان‌های رضا شاه از برجسته‌ترین محاکمات ایران بود. از آن تاریخ در ایران یک سنت انقلابی گذارده شد که صحنه دادگاه‌ها میدانی برای مبارزه از ایده‌ها، باورهای انقلابی، دفاع جمعی و طبقاتی در مقابل دستگاه حاکمه بود. توده‌ای‌ها نشان دادند که ماهیت محاکمه آنها طبقاتی بوده و باید از این منظر نیز به دشمن طبقاتی برخورد کرد، از ایدئولوژی خویش دفاع کرد و عرصه دادگاه را به محاکمه ارتجاع بدل کرد. آنها جای متهم و دادستان را عوض نمودند. برای توده‌ای‌ها اصل بر دفاع نظری بود و نه دفاع فردی. این اصل انقلابی را همه نیروهای انقلابی ایران از جمله گروه‌های چریکی در ایران در مقابل دادگاه‌های ارتجاع ایران حفظ کردند و به این سنت احترام گذارند.

انتشار این کتاب که راه و رسم مبارزه طبقاتی، محبوبیت حزب توده، اهمیت حزب و حزبیت را نشان می‌داد خاری به چشم همه دشمنان طبقه کارگر ایران بود که نقاب «سرخ» به چهره زده بودند. آنها با سنت‌های انقلابی طبقه کارگر ایران مخالف بودند و می‌خواستند مضمون مبارزه انقلابی آنها را مجوف نمایند. آنها ضد کار حزبی و تشکیلاتی بودند و از قدرت و اعتبار جنبش کمونیستی ایران رنج می‌بردند. سلاح آنها تخریب جنبش کمونیستی ایران، اتهام به رهبران آن و بی‌محتوی کردن مبارزه از تئوری انقلابی بود. بورژوازی ملی ایران و خرده بورژوازی در ایران از این قماش بودند. این نفرت از دوران انقلابی حزب توده ایران قبل سقوط آنها به دامن خروشچف و تئوری‌های رویونیستی هنوز وجود دارد.

حزب توده ایران در یک کلام، تاریخ معاصر ایران را رقم زد و تمام مبارزات سیاسی بعدی در ایران بر شالوده فعالیت‌های حزب توده ایران پا گرفت و امروز نیز در قالب سازمان مارکسیستی - لنینیستی توفان و حزب کار ایران (توفان) این سنت مبارزاتی ادامه دارد.

حزب کار ایران (توفان)

مورخ مرداد ماه ۱۴۰۰

"مرغ از قفس پرید"

این خبر در یکی از روزهای آواخر آذر - ۱۳۲۹ - با حروف درشت در صفحه اول یکی از جراید تهران بعنوان مهمترین خبر سیاسی روز چاپ شد. اشاره به آن بود که شب گذشته ۱۰ تن از خطرناکترین زندانیان سیاسی از زندان قصر فرار کرده اند. هر یک از روزنامه های تهران در آن روزها بمناسبت اعلام این خبر بفرخور حال خویش عنوانهای هیجان انگیز برای مردم و طعنه آمیز برای دولت ابتکار کرده بودند. مرتجع و آزادیخواه، بازاری و روحانی، کارگر و روشنفکر همه با تمام هوش و حواس خودشان باین خبر جلب میشدند.

چطور ممکن است که ۱۰ نفر زندانی از جایی مثل زندان قصر فرار کنند؟ تا حالا که سابقه نداشته. در سال ۱۳۲۰ که عده ای از زندانیان میله های هیبت انگیز یکی از درها را به نیروی خارق العاده انسانهای از جان گذشته از جا کردند با رگبار مسلسل بالای برج، در آستانه امید به آزادی، از پای در آمدند.

زندان قصر فراموش خانه دیکتاتور سابق بود. مبدا دولت خودش زندانیان را سر به نیست کرده و حالا خبر فرار شان را منتشر ساخته باشد؟ این احتمال برای قوم و خویشهای زندانیان فراری خیلی دلواپسی و نگرانی میآورد. مادرها، پدرها، زنها، از این خانه به آن خانه میدویدند و اخبار و فرضیه ها و دلاریها را از دهان این و آن می قاپیدند. یگانه چیزی که آنها را تا حدی آرام میساخت قیافه خونسرد روزنامه های توده ای بود.

اگر دست خود توده ای ها در کار نیست پس چرا در برابر احتمال دزدیدن و کشتن ۱۰ تن از سران خودشان ساکت نشسته اند؟ در زندان قصر همه مردد بودند. در آنجا بیش از صد نفر زندانی سیاسی بسر میبردند که شب از واقعه خبر نشدند. صبح زود خبر ناپدید شدن ده تن در کریدور ها پیچید و رفقا را از رختخواب یا از دستشویی با ریش نتراشیده و نیم تراشیده، زلف آشفته و چشم مضطرب بطرف هشتی زندان به پشت میله ها کشانید. انواع خیالات تیره و تار از خاطره ها میگذشت. نگرانی از سرنوشت ناپدیدشدگان لحظه به لحظه بیشتر میشد. ترس نهانی از نقشه ناشناخته پلیس در دلها ریشه میگرفت. فریادهای پرخاش در کریدورهای زندانیان غیر سیاسی نیز طنین انداخت و آنها را هم بنزدیک هشتی زندان آورد. میله های بین کریدور و هشتی زندان در زیر فشار پنجه های خشنناک بلرزه در آمد. اگر یکی از زندانیان رفقا را به مراعات اعتدال دعوت نمیکرد حتما کار بجاهای باریک میکشید. در خارج از زندان از طرف همه حدی زده میشد. حتی برخی از مخالفان دولت از بغرنجی حادثه سود جسته این طرف و آن طرف اظهار نظر میکردند که فرار زندانیها بدون گوش خواباندن دولت نبوده است. اما همه میدانستند که نخست وزیر از شنیدن این خبر سخت پریشان خاطر شده و در نزدیکیهای ظهر برای بازرسی با سراسیمگی بزندان قصر شتافته است. بدون تردید فرار زندانیان سیاسی از مهمترین و محکمترین زندان پایتخت، آنهم بطور جمعی، شکست بزرگی برای دولت وقت است. بخصوص که در شایعات گفته میشد که یک دسته نظامی بفرماندهی یک سرهنگ ارتش زندانیان را تحویل گرفته و با خود برده است. کم کم معلوم میشد که دو افسر نگهبان زندان هم ناپدید شده اند. حادثه بیش از پیش چهره مرموز بخود میگرفت. هیچکس نمیتوانست مدعی شود که شبی از یکی از فراریان در گوشه ای دیده است. ولی همه حس میکردند که شبی بر روی محافل دولتی و سیاسی ایران سایه افکنده است. روزنامه نویسی که چندی پیش به مصاحبه زندانیان رفته و مقاله ای تحت عنوان "شیران در قفس" انتشار داده بود اینک از شیران از بند رسته میهراسد. دولت در باره این حادثه سکوت کرد که شاید از اهمیت آن بکاهد. اما تغییراتی که از این ببعده در عرصه سیاسی ایران محسوس میشد از اهمیت حادثه سخن میگفت.

بُرد سیاسی یک گلوله

از زندانی شدن فراریان نزدیک دو سال میگذشت^۱. همان روزی که حادثه دانشگاه روی داد، دستگیری این عده و عده های دیگر آغاز گردید. عصر روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ (۴ فوریه ۱۹۴۹) شاه برای شرکت در جشن دانشگاه رفته بود که بدست پدرش بنیاد گذاشته شده است. در سالن بزرگ دانشکده حقوق تابلوی بزرگی نقاشی شده که پدر شاه را در برابر استادان دانشگاه نشان میدهد. مثل اربابی که به ملک خودش سرکشی میکند. استادان با وجود لباسهای استادی خود بیشتر به پیشکاران ارباب شبیه اند. خطوط صورت برخی از آنها متعلق به شاگردی است که از بیم تعلیمی معلم مودب ایستاده است. پدر شاه از این تابلو خیلی راضی بود. خود شاه نیز خیلی راضی است و از اینکه هر سال همین صحنه را تکرار میکند لذت فراوانی میبرد. آن روز هم که در جلو خان دانشکده حقوق از اتومبیل پیاده شد همین لذت را در دل و در چشم داشت. سرنیزه های گروهان احترام بالا آمد و در پرتو خورشید برق زد. ستاره بدوشان با یک حرکت مجسمه شدند. سرها سنگینی کرد و پیشانی ها بزمین رفت. استاد پیری که هم در اثر عجله و هم در اثر کوتاهی قدش رکوع را زودتر از دیگران انجام داد، از اینکه اولین سری بود که از موج تعظیم بالا آمد سخت سراسیمه شد و لبهایش جنبید مثل اینکه زیر لب دعا میخواند. شاه نگاه خود را بر روی این صحنه گردش داد و یکی دو قدم بسمت دانشکده برداشت. وی با آنکه به جشن دانشگاه میآمد در لباس نظامی بود. اصولاً آنوقتها کمتر لباس سیویل میپوشید زیرا که به ابهت لباس نظامی بیش از امروز احتیاج داشت.

فقط قدمهای او و فش فش دستگاههای عکاسی سکوت پر طنطنه را بهم میزد. ناگهان در صحنه ای که شاه در وسط آن تنها ایستاده بود نقش تازه ای بازی شد. بازیکنان این نقش بقدری سریع عمل کردند که تا آخر هم که از کار خود فارغ شدند کوچکترین تغییری در صحنه داده نشده بود. یکی از بازیکنان خود شاه بود و نفر دیگر یکی از عکاسان او عکاسی بود مانند سایر همقطاران. جز اینکه لباسی فقیرانه تر و دستگاهی رنگ و رو رفته داشت.

وقتی که همه عکاسان به دستگاه خود دست بردند او هم آنها بالا آورد. کسی متوجه نبود و ندید که چه کرد. وی ناگهان بطرف شاه دوید و با طپانچه شلیک کرد. طپانچه را از کجا آورده بود؟ مامورین شهربانی در جلوی در دانشگاه کلیه واردان و از آنجمله عکاسان را بازرسی بدنی میکردند و ممکن نبود که هفت تیر در جیب و بغل کسی از نظر پنهان بماند. بعدا معلوم شد که عکاس مذکور بیشتر از ماموران شهربانی هشیاری داشته و طپانچه را در داخل جعبه عکاسی جای داده بوده است. عکاس سر شاه را هدف گرفته بود. تیر اول به کلاه شاه خورد و به سر آسیبی نرسانید. شاه شروع کرد بدویدن بسوی در دانشکده و درعین حال سروسینه خودش را براست و چپ و جلو و عقب حرکت دورانی میداد و خود را میدزدید تا هدف گیری تیرانداز را خنثی کند. باید گفت تیرانداز بد هدف گیری نمیکرد چونکه تیرهایش به سرو کله شاه خورد منتها همه در سطح لغزید و زخم عمیق وارد نساخت. دوتا بکلاه خورد. یعنی از لب بالا و پائین گذشت. یکی مماس با شانیه رد شد. و تیر پنجم در لوله گیر کرد. تیرانداز چند بار بر روی ماشه فشار آورد و تیر خالی نشد. او تاکنون بدون هراس و با خونسردی تیراندازی کرده بود.

شاید بتوان گفت که در شروع تیراندازی اندکی عجله کرد و گرنه هر گاه بشاه نزدیکتر میآمد دقت تیرش بیشتر... میشد و پیروزی حتمی بود. ولی اگر هم این شتابزدگی نخستین را بحساب او بنویسیم از قیمت بیباکی و خویشتن داری او کم نمیشود. وی با اراده راسخ کار خود را تعقیب میکرد. فقط پس از آنکه فهمید دیگر طپانچه در فرمانش نیست از شدت خشم بیخود شد و آنها بزمین کوبید. تا این لحظه هنوز کمترین جنبشی در صحنه بیحرکت جلوی دانشگاه بظهور نرسیده بود. جریان واقعه بقدری سرعت و دور از انتظار گذشت که فکر و اراده حاضران بگرد آنها نرسید. همه در جای خود

^۱ - جز یک نفر آنها که پیش از آن زندانی بود

خشکیده ماندند. آخر کی جرات دارد بروی شاه بلند حرف بزند تا چه رسد باینکه بروی او هفت تیر بکشد. فکر احتمال چنین کاری بتهنایی کافی بود که تیمساران ارتش و شهربانی را چند لحظه از ترس فلج کند. شاهی که با یک اشاره او ۳۰ افسر را یکسال پیش تیرباران کردند، شاهی که بخاطر آرامش او در آذربایجان هزارها نفر را شقه کردند، دار زدند و سوزاندند، شاهی که در سفرها بچه های دهقانان را برای قربانی بر سر راهش میکشانند چه کسی جرات دارد در حلقه اینهمه سرباز و سرنیزه بروی او دست دراز کند. برای ذهن تیمسار تصور اینکه زمین دهان باز کند و آسمان بروی زمین خراب شود از تصور پیدایش چنین کسی آسانتر است. از این جهت در چند لحظه ای که ضارب و شاه با یکدیگر در گیر بودند هیچکس نتوانست آنچه را که بچشم میدید باور کند. مثل اینکه همه منتظر بودند این خواب وحشتناک زودتر از سرشان بیفتد. تیرانداز پس از آنکه طپانچه را بزمین کوفت متوجه این بهت زدگی شده خواست از فرصت استفاده کند و پا بفرار گذاشت. اما دیر شده بود. همانطور که صدای طپانچه همه را میخکوب کرده بود سکوت طپانچه بعضی ها را تکان داد و بیدار کرد. یکمرتبه متوجه شدند که ضاربی هست و بی سلاح است و دیگر هیچ خطری از جانب او نیست. آن وقت دست همه تیمساران بعبادت همیشه در برابر آدم بی سلاح به اسلحه رفت. نخستین تیری که خالی شد از رئیس شهربانی بود. ضارب شاه از پای در آمد. ولی رئیس شهربانی و سایر مهاجمان که حالا دیگر تعدادشان کم نبود خواه از ترس که مبادا وی دوباره قدامت کند و خواه برای نشان دادن خوشخدمتی به شاه و اظهار خشم نسبت به ضارب معطل نشدند و تیرهای دیگر به مردی که جلوی پای آنها میغلطید شلیک کردند. شتابزدگی تیراندازان بقدری بود که بعدا بعضی از سیاست بازان آنرا عنوان کردند و شایع ساختند که اگر دستهایی در کار نبود ضارب شاه بدون لزوم کشته نمیشد تا راه تحقیقات مسدود گردد.

جشن دانشگاه بهم خورد. شاه را بقصر خود رساندند. پزشک مخصوص دوید. امام جمعه قران بر کف رسید. خراشهای سرو صورت شاه را مرهم گذاری کردند. فرنج و کلاه نظامیش را به موزه فرستادند که یادگار این حادثه تاریخی باشد. محافل دعاگوئی و شکرگذاری در مساجد و مدارس تشکیل دادند که الحمداله بوجود شاه صدمه نرسیده است. بازیگران عالم سیاست تمرین اشک ریزی کردند. شعرای درباری قصیده و مثنوی ساختند. "آه از حادثه دانشگاه - وای از واقعه دانشگاه" سردادند. خود شاه نتیجه گرفت که حادثه دانشگاه معجزه ای بوده است و اگر تیرهای ضارب باو اصابت نکرد بعلت رابطه ای است که خداوند با شخص وی دارد.

همان شب حکومت نظامی اعلام شد و بگیر و ببند براه افتاد. کلوبهای احزاب و اتحادیه های کارگری را بستند و غارت کردند. هر نفس کشی را که در آنجا یافتند دستگیر کردند. اجتماعات را غدغن کردند. هرکس را که روزی به مخالفت با دولت سخن گفته بود بزندان کشاندند. دستگیری تمام سران حزب توده ایران را در برنامه کار شهربانی گذاشتند. با هرکس حساب خورده ای داشتند او را گرفتند. رئیس محترم دانشگاه را در شهربانی برای بازپرسی از این اطاق بآن اطاق بردند. و او که مرتبا عینک دور نازک طلائی خودش را بر روی بینی اش جابجا میکرد نمی فهمید که بچه گناه گرفتار آمده است. نزدیک ده تن از روزنامه نگاران را نیز گرفتند. برخی از آنها خود از وابستگان بدربار بودند و بکلی در ابهام مانده بودند که چرا شهربانی تا این درجه از احوالشان بی خبر است. آشفتگی و "هرکه هرکه" بقدری بود که مردی به یکی از سران حزب توده که در حلقه سرنیزه ها بزندان برده میشد سلام کرد. او را هم گرفتند و بزندان بردند و ماهها در آنجا ماند بدون آنکه تقصیرش معلوم باشد.

نه نفر از فراریان ده گانه در همین دوروز دستگیر و زندانی شدند
شاه با زبردستی توانست به گلوله روز ۱۵ بهمن برد سیاسی بدهد و بسیاری از منظورهای دیرین خود را هدف بگیرد.

تروریست

کسی که بشاه تیراندازی کرد فخر آرائی نام داشت. هدفش این بود که با ترور شاه گردشی در تاریخ ایران بوجود آورد. ترور در تاریخ قرن اخیر ایران سابقه زیاد دارد. سرسلسله تروریستهای این دوران میرزا رضا کرمانی است که در سال ۱۲۷۵ ناصر الدین شاه را پس از پنجاه سال سلطنت و استبداد و کامرانی از پای در آورد. او عقیده داشت که پادشاه مانند درخت کهنی است که علفها و گیاهان هرزه و حیوانات موزی در زیر سایه آن روئیده و آرمیده اند و میخواست با قطع این درخت به عمر خودکامگی و ستمگری خاتمه دهد. وی در استانبول نزد سید جمال اسد آبادی رفت و از بیدادگرها و شکنجه هائی که بر او رفته بود شکوه کرد و گریست. سید جمال نگاه نافذ و پرتوافکن خود را بر او انداخت و گفت: "تا وقتی که دروازه مرگ بروی مرد باز است مرد گریه نمیکند" میرزا رضا تکانی خورد. بتهران برگشت و طپانچه ای خرید. به شاه عبدالعظیم رفت و دروازه مرگ را بروی ناصرالدین شاه گشود.

در آستانه مشروطیت ایران تروریست جوانی بنام عباس آقا فدائی شماره ۴۰ دماغ پر تفرعن اتابک اعظم استبداد پرست را بر خاک مالید. گروهی از آذیخواهان پر شور به سمت کالسکه محمد علیشاه که با مشروطه سر ناسازگاری داشت بمب انداختند. شجاع نظام مستبد خونخوار موقعی که بسته سوغاتی را که یکی از مبارزان ضد استبداد برایش فرستاده بود باز میکرد در اثر ترکیدن بمب با فرزندش در یکجا از هم پاشید. "کمیتة مجازات" بر اساس افکار تروریستی بوجود آمد. ضمنا درباریان و مرتجعان هم از حربه ترور غافل نبودند و از آن استفاده میکردند. قتل واعظ قزوینی و میرزاده عشقی شاعر محبوب (دومی بدستور رضاشاه) بدست اینان صورت گرفت.

در دوران قدرت رضا شاه همه احزاب و جمعیتها ریشه کن شد. تروریسم هم بکلی برافزاده و بعبارت بهتر در انحصار دولت در آمد. فقط دولت حق داشت افراد را بطور رسمی و طبق حکم حاکم و یا بطور غیر رسمی و بدون کمترین سند در گوشه زندان ها و یا در خلوت کوچه ها ترور کند. برای اشخاص حق و جرات چنین کاری نبود. بعد از جنگ دوم جهانی که جنبشهای توده ای در ایران رونق یافت تروریسم هم بی مشتری نماند. پیش از آنکه فخر آرائی به شاه تیراندازی کند ترور محمد مسعود (روزنامه نویس) و احمد کسروی (مورخ و موجد یک جریان مذهبی و سیاسی) در ایران سرو صدائی براه انداخته بود.

اما فخر آرائی نخستین کسی بود که شاه را هدف قرار داد. تو گوئی که فخر آرائی آماجگاه تروریستهای ضد رژیم ایران را از سطح افراد درجه دوم بسوی راس هرم بالا برد. ترور هژیر وزیر دربار، ترور رزم آرا نخست وزیر، ترور منصور نخست وزیر و بالاخره تیراندازی به محمد رضا شاه در کاخ سلطنتی همه بعد از این تاریخ روی داد. فخر آرائی طعم فقر و بی پناهی و ظلم را چشیده بود. در صنعت چاپ کار میکرد. سراغ بسیاری از اجتماعات را گرفت. به اتحادیه های کارگری رفت و حتی سری هم به حزب توده ایران زد. ولی هیچیک از اینها نتوانست طبع ملول و عجولش را راضی کند. طبق یادداشتهای خودش حزب توده ایران را باندازه کافی انقلابی ندانسته و از این جهت آنرا ترک گفته بود. پیش از ۱۵ بهمن دو سه بار در صدد برآمد قصد خود را عملی سازد ولی فرصت نیافت. دلش میخواست از نزدیک تیراندازی کند که ردخور نداشته باشد. اما نزدیک شدن به کسی که آنهمه سرنیزه در رکاب دارد کار آسانی نبود. میگفتند که در زمان رضا شاه دهقان بینوائی برای اینکه از نزدیک با شاه صحبت کند در گوشه ای بر سر راه مرکبه وی پنهان شد و همینکه اتومبیل سلطنتی بنزدیکی رسید از جا برخاست و نامه شکایت خویش را بر سر دست بلند کرد تا اعلیحضرت ببیند و باو عنایت کند. وی میپنداشت که اگر تا آن روز بینوا و بی خانمان مانده از آن جهت است که شاه او و امثال او را ندیده و درد دلشان را نشنیده است. اما پیرمرد ساده دل با گلوله نوغان شاه که از لوازم اتومبیل سلطنتی بود، چنان بفوریت در خون غلطید که فرصت نیافت که این پندار باطل را از سر بدر کند. ترس و شتابزدگی رضاشاه شاید تا حدودی بعلت آن بود که میرزا رضا کرمانی روزی که در حرم شاه عبدالعظیم خواست به ناصرالدین شاه نزدیک شود طپانچه خویش را در پشت پاکت عریضه پنهان ساخت. بهرحال امکان نزدیک شدن به شاه در شرائط عادی بسیار کم

بود و خطرش بسیار زیاد. میبایست راه تازه ای اندیشید. سرانجام موقعی که فخر آرائی در جستجوی روزهای آفتابی شدن شاه لیست تشریفات رسمی را از نظر میگذارند و به جشن دانشگاه رسید ناگهان فکری بخاطرش پرتو انداخت: حتما در آنروز عده زیادی خبرنگار و عکاس حضور خواهند داشت که حتی میتوانند از صف سرلشگرها هم بشاه نزدیکتر بشوند. آیا بدست آوردن خبرنگاری رسمی یک روزنامه آنقدر مشکل است؟ مسلما مشکل نیست چونکه بعضی از روزنامه های کم مواجب دنبال خبرنگار مجانی و یا کم خرج میگردند. بدون تردید باید دنبال این کار رفت. بخصوص که جعبه عکاسی خبرنگار، مشکل پنهان ساختن اسلحه را هم حل میکند. اینک فخر آرائی خوشحال بود که میتواند با بدست آوردن کارت خبرنگاری بزرگترین و پرجنالتترین خبرها را برای روزنامه ها ایجاد کند. چه بهتر از خبرنگاری که خود خبر ساز است؟ به سابقه "ارادت" پیش آیت اله کاشانی رفت و به معرفی او کارت خبرنگاری روزنامه "پرچم اسلام" گرفت. با خودش میگفت "پرچم اسلام" برای این کار روزنامه مناسبی است چونکه همه خلوص او را بمراجع قدرت میشناسند و گناه خبرنگار تازه رسیده اش را بحساب او نخواهند نوشت و از این حیث زیانی نخواهد دید. روزی که فخر آرائی کشته شد در هیچ دفتری مالی بنام او ثبت نبود جز در دفتر بانک رهنی که وی قالیچه صاحبخانه خود را در آنجا گرو گذاشته و ۴۰ تومان برای امرار معاش گرفته بود.

دادگاه

جناب سرهنگ رئیس "اداره وسائط نقلیه غیر موتوری ارتش" بود و چون قاعده کارش بر "گرفتن و ندادن" بود دو سال پیش که با گاریهای ارتش به حمل و نقل انگورهای موستان خودش از کرج بتهران اشتغال داشت معامله اش با تیمسار بهم خورد و باز نشسته شد. حالا از طرف ستاد برایش پیغام آورده اند که بسر کار برگردد و رئیس یکی از دادگاههای حکومت نظامی باشد و اگر بخوبی از عهده انجام "وظائف محوله" برآید برایش پیشنهاد سرتیپی خواهد شد. یگانه چیزی که او را کمی بتردید واداشت این بود که هیچگاه کتاب قانون بدست نگرفته بود... اما مطمئنش کردند که دادستان وارد است و از این حیث اشکالی پیش نخواهد آمد. دادستان با صورتی گرد و پرگوش، با شکم پرورده، با غیغ چند طبقه و خنده دائمی کاسبکارانه اش آدم بسیار زبر و زرنگ و پراتیکی بود. خیلی زود معامله را جوش میداد، افاده نمیکرد. از ۱۰۰ تومان رشوه میگرفت تا ۲۰ هزار تومن و بالاتر. در کار خودش فوق العاده با جرات بود. بی محابا پرونده ای را میساخت و پرونده ای را باطل میکرد، سندی را میگذاشت و سندی را بر میداشت.

در دادگاهها ئی با چنین دادستانی و چنان قضاتی، صدها نفر از کارگران، روشنفکران، اعضاء ادارات، روزنامه نویسان و غیره و غیره محاکمه شدند. ده نفر فراری در ۱۳۲۹ نیز از این زمره بودند.

از همان روز ۱۵ بهمن شکار انسانها شروع شد. بطور کلی شهربانی لیستی از افراد ناراحت- بقول خودش- داشت که تا حکومت نظامی میشد آنها را علل الحساب دستگیر میکرد. در یکی از محکمه ها از منتهمی پرسیدند چند مرتبه دستگیر شده اید؟ وی جواب داد "هر مرتبه که حکومت نظامی شد" این لیست شامل افرادی هم میشد که از کار اجتماعی روی گردانده و حتی خیانت کرده یا بمسافرت رفته و یا مرده بودند ولی شهربانی باز هر بار همان را جلوی خودش میگذاشت و دستور دستگیری میداد. قاعده عمومی حکومت نظامی بود که هرکس در کلوب های احزاب و جمعیتها و سازمانها و اتحادیه ها یافت شد مقصر است و دستگیر شدنی است. اما این مرتبه در کار شهربانی و ارتش با دفعات گذشته تفاوتی وجود داشت. این مرتبه سعی میکردند بخصوص سران و کادرهای حزب توده ایران را دستگیر کنند. هدفشان این بود که بین تیراندازی فخرآرائی و حزب توده رابطه ای پیدا کنند و باین عنوان ریشه هسته مرکزی آنرا بکنند. تعداد روزنامه نگاران بازداشت شده هم این دفعه زیادتربود چونکه شاه از آنها خیلی دلخوری داشت. "جبهه مطبوعات ضد دیکتاتوری" که در ماههای اخیر تشکیل شده بود خواب خوش شاه را دائماً بهم میزد. شاه بعد از سرکوب آذربایجان در سال ۱۳۲۵ میخواست دو اسبه بسوی دیکتاتوری بنزد. ولی مطبوعات دمکراتیک ایران در هر قدم او را ترمز میکردند و باعث تلخکامی او میشدند. اینک فرصتی فراهم آمده بود که گوشمالی باین مزاحمان داده شود.

دادگاهها غالباً در زندان یا در شهربانی یا در اداره فرمانداری نظامی تشکیل میشد. ظاهراً حضور تماشاگر آزاد بود. ولی اسم و رسم هر نفر را میپرسیدند و یادداشت میکردند و این وسیله ای بود برای یافتن و تعقیب هواداران و علاقمندان به متهمان. هر نفر برای هر روز حضور در محکمه بایست کارت مخصوص داشته باشد و این کارت را بندرت میشد بدست آورد. اصولاً سالن دادگاه ها گنجایش چند ده نفر بیشتر نداشت. دورتادور سالن را هم سربازان تفنگدار اشغال میکردند. معروف است که روزی در یکی از دادگاهها منتهمی برخاست و اعتراض کرد که چرا نیمکتهای تماشاگران را مامورین مخفی شهربانی پرکرده اند؟ و یکی دونفر را با نام و نشان معرفی کرد که کارآگاه اند و خود او را آنها دستگیر کرده و حالا جزو تماشاگران نشسته اند. وضع بدی برای دادگاه پیش آمد و رئیس دادگاه بناچار قول داد که برود و صحبت کند که بتماشاگران اجازه ورود بدهند و ماموران شهربانی را بجای آنها نشانند. در جلسه بعدی پیش از شروع بازپرسی این گفتگو میان رئیس دادگاه و آن متهم جریان یافت:

متهم- آقای رئیس دادگاه صحبت کردید؟ چه قرار شد؟

رئیس دادگاه- بله صحبت کردم. قرار شد نصف از شما و نصف از آنها (یعنی ماموران مخفی شهربانی).

متهم- اینکه نمیشود. نصف یعنی چه؟ جای تماشاگر مال تماشاگر است نه مال شهربانی.

رئیس دادگاه- من دیگر بیش از این زورم نمیرسد. نصف برای شما کافی است.
رئیس دادگاه راست میگفت. بیشتر از این زورش نمیرسید. قرار ستاد ارتش و شهربانی اینطور حکم میکرد. رئیس دادگاه معمولاً حواسش متوجه دادستان بود. اگر دادستان از سخنان متهمی آشفته و ناراضی بنظر میرسید رئیس دادگاه گفتار او را میبیرید و اگر دادستان یادداشتی برای ختم جلسه میداد فوراً جلسه ختم میشد.
اگر متهمان در دفاع خود قصه های تاریخی بیان میکردند دادگاه با شوق کودکانه ای گوش میکرد. اگر موضوعی فلسفی و اجتماعی را توضیح میدادند دادگاه چرت میزد. و اگر به هئیت حاکمه تاخت میآوردند فوراً دادگاه از خمودگی بیرون میآمد و رئیس زنگ میزد و اخطار میداد و متهم را به مراعات نظم و خارج نشدن از موضوع دعوت مینمود. روزی یکی از وکلای متهمین در یکی از دادگاهها در آغاز دفاع خودش صوفیانه بشکایت از روزگار پرداخت و رندانه غزلی از حافظ (و یا منسوب به حافظ) خواند که یک بیتش اینست:

اسب تازی همه مجروح بزیر پالان طوق زرین همه برگردن خر میبینم

رئیس دادگاه عموماً از حرفهای ساده و قابل فهم این وکیل خوشش میآمد و از اینکه حالا در شعر خواجه حافظ شیرازی بسیاری چیزها را از قبیل "اسب تازی"، "طوق زرین"، "خر" و "پالان" میفهمید و یاد شغل سابق خود میافتاد بیش از پیش خوشحال بود و بی اختیار دهانش با خنده ای باز مانده بود.

بعد از ختم جلسه دادستان خودش را به رئیس دادگاه رساند و دادو فریاد کرد که چرا گذاشتید این حرفها را بزنند. منظور این وکیل از خری که طوق زرین دارد اعضاء دادگاه است. فردا که قضات به جلسه آمدند رئیس دادگاه پیش از آنکه بنشینند زنگ ممتدی زد و با عصبانیت خطاب به آن وکیل گفت: این حرف چه بود که شما دیروز گفتید؟ من اجازه نمیدهم از این جور شعرها در محضر دادگاه بخوانید!

تأیید شد که شعر حافظ کاملاً مناسب مقام خوانده شده است!

روزی در دادگاهی وکیل مدافعی در ستایش موکلان خود سخن گفت و باینجا رسیده بود که: این آقایان از آن استاد جوان و پر انرژی دانشگاه گرفته تا این کارگر سر سبید، هر یک بجای خود امکان داشتند مال و مقامی بدست آورند. ولی آنها راه دیگری در پیش گرفتند: راه مبارزه بخاطر آرمانهای اجتماعی. آنها هیچگاه بر سر منافع خصوصی بریکدیگر سبقت نجستند. میدانید کی بر یکدیگر سبقت خواهند جست؟ وقتی که شما آقایان قضات بخواهید اعدامشان کنید.

این سخنان با صلابت که در دادگاه طنین انداخت بسیاری از عوامل چنان دادگاهی را نیز تحت تاثیر گرفت. قلم منشی چند لحظه از حرکت بازماند. سربازی که بحالت پافنگ ایستاده بود بروی تفنگش تکیه داده بجلو و بسمت دهان وکیل مدافع خم شد. بنظر رسید که آن تماشاگر جوان که چانه اش را در یخه پالتوش فروبرد اشک خود را پاک میکند. اما مداخله رئیس دادگاه باین صحنه پر جذبه خاتمه داد. وی به میان کلام وکیل مدافع دوید و گفت: "ستاد ارتش که نگفته است ما اعدامی داریم. شما چرا این حرفها را میزنید".

همه به لیخند افتادند و همه فهمیدند که واقعا دادگاه آزاد است و از ستاد ارتش دستور نمیگیرد! در چنین دادگاههایی بود که فراریان آذر ماه به حبس هائی از چند سال تا ۱۰ سال محکوم شدند.

زندان قصر

زندان قصر بر روی تپه هائی در دو کیلومتری شمال تهران قرار دارد. امروز دامنه شهر تهران که بسوی ارتفاعات البرز بالا می‌رود بمحیط این زندان رسیده و از آن در گذشته است. ولی تا ۱۵ سال پیش هنوز زندان قصر کاملاً در خارج شهر بسرمی‌برد و همسایه ای جز چند موسسه ارتشی نداشت.

این محل را سلاطین قاجار انتخاب کرده و روزگاری قصری در آنجا ساخته بودند که بعنوان عشرتکده آنها خلوت مناسبی بود. رضاشاه که کوششی داشت تا کلیه بناهای بازمانده از سلسله قاجار را به خرابی بکشاند و به احتیاجات مبتذل دولتی اختصاص دهد در این محوطه نیز زندانی ساخت که به زندان قصر معروف گردید. مردمی که با اتوبوس از جاده جلوی زندان بشمیران می‌رفتند بی اختیار به دیوارهای بلند و برجهای مسلح و مسلسل دار آن خیره می‌شدند و در خود احساس وحشت می‌کردند. تا جنگ دوم جهانی که رضا شاه به ترک سلطنت و عزیمت به یوهانسبورگ مجبور گردید و فتوری در دیکتاتوری روی داد کسی بدقت نمیدانست در زندان قصر چه می‌گذرد. همینقدر میدانستند که آنجا فراموشخانه ایست و ماموران بیرحمش حاکمان مطلق اند.

فقط بعدها بود که سرگذشت‌های پرعجائب زندان قصر در دادگاهها و جرائد و محافل احزاب سیاسی فاش گردید. روزی که یادداشت‌های یکی از خان‌زادگان مخالف رضاشاه را که پیش از مسموم شدن در زندان مجرد تاریک با خون خود با چوب کبریت نوشته و در لابلای در یک جعبه کوچک جای داده بود به محکمه آوردند، روزی که آن وکیل جوان دادگستری در دادگاه سرنگی از مایع رنگینی به پرتقال تزریق کرد و نشان داد که چگونه و از چه راه زندانیان "خطرناک" را بدون توجه خود آنها مسموم می‌کرده اند، روزی که آن ناپزشک مومن مقدس تسبیح بدست ریشو در دادگاه بزبان آمد که چطور به زندانیان سرنگ هوا می‌زده و بعد آنها را خفه می‌کرده است، روزهای بهت انگیزی برای مردم تهران بود. اما چون با وجود جنب و جوش هائی که بعد از جنگ دوم جهانی در ایران پدید آمد، ایران ۱۴ ژوئیه ای نداشت باستیل ایران در استخوان بندی اصلی خودش دست نخورد. در اول محیط سکوت در اطراف خود ایجاد کرد، بعداً یک چند سردر خود را از لحاظ سیاسی رنگ آمیزی کرد و بالاخره همان جنایت‌گاهی باقی ماند که بود.

در باغ بزرگ و کهن سال زندان قصر چند ساختمان اصلی و دیگر زندان زنان و دیگر دارالتادیب. ساختمان مخروبه ای نیز در وسط درختها گم شده است که اگر گذار کسی بنزدیکی آن بیفتد غالباً صدای ناله محبوسی را که به قصد آزار و شکنجه از دیگران جدا کرده و به آنجا افکنده اند خواهد شنید. این زندانها به نسبت زمان ساختمان خود یعنی قبل از جنگ کاملاً مناسب و کافی بنظر می‌رسید. ولی برای رژیم پر زرق و برق بعد از جنگ زندانهای نوین و "آبرومند" دیگری لازم بود. بخصوص که اوج نهضت مردم باعث افزایش بسیار زندانیان سیاسی میشد و تجربه نشان میداد که نزدیکی اینان با زندانیان عادی ثمره خوبی برای رژیم بیار نمی‌آورد. از اینجهت از همان سال تیراندازی به شاه که ضمناً از سالهای آغاز تحکیم قدرت دربار بود بساختمان زندان جدیدی در همان باغ قصر دست زدند. از درآهنی بزرگ زندان جدید- که بزندان سیاسی معروف شده- به هشتی نسبتاً بزرگی وارد میشوید که سمت چپش اطاق افسر نگهبان، سمت راستش اطاق برای ملاقات با زندانیان است و در اضلاع دیگر، سه در آهنی هریک به یک کریدور که در اطرافش اطاقهای زندانیان قرار دارد باز میشود. یک در هم مستقیماً به حیاط زندان می‌خورد که دارای باغچه های گل کاری و حوض نسبتاً بزرگ تمیزی است. هیچ چیز ظاهری این بنا برای کسی که از بیرون و یا از هشتی زندان به آن مینگرند و یا گردش کنان از کریدورهای آن می‌گذرد حاکی از اختناق و وحشت نیست. اگر کسی کنار حوض حیاط بنشیند و نگاهش را از سطح باغچه مصفا بر ندارد بنظرش نمیرسد که در زندان است. اصولاً کابوس زندان وقتی بر روی روح سنگینی میکند که کسی در زیر سقف آن مدتی، مدت نسبتاً مدیدی بریزه کاری های شکنجه روحی و جسمی آشنا گردد. متفرجی که از خارج می‌آید به حیاط زندان بچشم پسند مینگرند ولی نمیدانند این حیاط برای حفظ آبروی شهربانی و برای نمایش باو و امثال اوست وگرنه زندانیان جز در ساعات معین و آنهم تحت نظامات معین حق نفس کش در حیاط ندارند.

شما وقتی که می بینید در جنب هر اطاق زندان که عموماً بزرگتر از یک تختخواب و یک صندلی نیست پستوی کوچکی هم برای مستراح و دستشویی وجود دارد خوشحال میشوید که فکر آسایش زندانی را کرده اند تا مجبور نباشد روزی چند بار فاصله میان اطاق و ته کریدور را بپیماید. شاید ندانید که چنین اطاقها برای حبس مجرد ساخته شده و مستراح و دستشویی باین منظور است که هیچگاه مجبور نباشند در اطاق را بروی زندانی باز کنند و با خاطر جمع بتوانند او را روزها در همان تنگنا تنها بگذارند. در هر اطاق دو قسمت دارد: یکی قسمت پائین به ارتفاع نیم متر که ثابت است و دیگر قسمت بالا که متحرک است و بازو بسته میشود. کسی که بعنوان سرکشی از کریدور زندان میگذرد شاید باین ساختمان خاص درها توجه نکند. اما آنانکه پشت درها بسر میبرند از اینکه هر مرتبه هنگام خروج باید با وضع غیر عادی از روی مانع نیم متری بگذرند رنج میبرند. این طرز ساختمان درها برای اینست که هیچ گاه زندانی نتواند در موقع باز شدن در بزندانان حمله کند. در اطاق یکپارچه آهن است. ظاهراً فرقی با در چوبی ندارد. ولی وقتی که بسته میشود مثل اینست که سنگینی آن بر روی قلب زندانی فرود میآید. فقط یک سوراخ در وسط در باندازه یک چشم وجود دارد که آنهم از بیرون بازو بسته میشود و چون این احساس را بزندان میدهد که همیشه چشمی نامرئی ناظر اوست به تشنج اعصاب او کمک میکند. پنجره کوچک اطاق بقدری بالا کار گذاشته شده است که اگر زندانی بخواهد نظری به آسمان بیندازد باید مثل کسی که بقله برج مینگرد صورت خود را به آسمان بلند کند. دست زندانی به پنجره نمیرسد اگر چه چهار پایه زیر پای خود بگذارد و هر وقت که میخواهد هوای خارج را استنشاق کند باید در بزند و از پاسبان خواهش کند که بیاید و با چوب دراز مخصوص پنجره را بگشاید. آستانه پنجره افقی نیست مورب است. بطوری که اگر زندانی خودش را با هزار زحمت به پشت پنجره برساند نمیتواند آنجا بنشیند و دمی به بیرون نظاره کند. پس از چند لحظه صرف انرژی پائین میافتد.

نخستین مهمانان زندان جدید سیاسی بودند. دولت آنها را در آغاز در زندان تهران و سپس در زندان قدیمی قصر نگهمیداشت. بعد از چندی چون حس کرد که بین زندان و نهضت در خارج رابطه ای وجود دارد و چون میخواست ضربه ای بروحیه مردم بزند قریب سی نفر را بطور ناگهان و مرموز بزندانهای شیراز و یزد و کاشان فرستاد. اما در سال ۱۳۲۸ وضع سیاسی ایران بطرف چنان تحولاتی میرفت که امکان پیشروی در این جذبگی ها را بدولت نمیداد. مبارزات عظیم برای ملی کردن صنعت نفت، سرکار آمدن دکتر محمد مصدق، نیرو گرفتن حزب توده، همه از این سال سرچشمه میگیرد. مجلس ایران روزی که (در ۲۲ اکتبر ۱۹۴۷) در مسئله نفت جواب رد به شوروی ها داده بود ماده دیگری هم تصویب کرده بود که دولت باید حقوق ملت ایران را در شرکت نفت ایران و انگلیس "استیفا" کند. حالا در سال ۱۳۲۸ (۱۹۴۷) این مطرح میشد که استیفاء حقوق ملت ایران را چطور باید عملی ساخت. انگلیسها میخواستند سر معامله را با افزایش حق الامتیاز هم بیاورند. ملت ایران میخواست انگلیسها بروند و خودش صنعت نفت را بدست گیرد. آمریکائیا میخواستند انگلیسها بروند و آنها صنعت نفت را بدست گیرند. مبارزه مردم ایران با مبارزه بین امپریالیستها با یکدیگر قرین شده و حرارت بیسابقه ای در حیات سیاسی بوجود آورده بود. اینکه در عرض یکسال یک وزیر و یک نخست وزیر بضرط گلوله از پای درآمدند اثری از این حرارت بود. انتخابات مجلس که سرنوشتش با سرنوشت نفت پیوستگی پیدا میکرد انگیزه دیگری برای درگیری مبارزات اجتماعی بشمار میآمد. شاه به آمریکا سفر کرد و قبلاً بطلان انتخابات تهران را اعلام داشت تا در انتخابات بعدی امکان معامله با آمریکائیا داشته باشد.

سفیر جدید آمریکا گریدی که در حوادث یونان شهرت شومی بدست آورده بود بایران اعزام گردید. امواج اعتصابات، متینگ ها، دموستراسیونها، که همه با خون جوشان رنگین بود، گوشه و کنار ایران را فرا گرفت.

ایران که در قرن ۱۹ با جنیش تنباکو و در اوائل قرن ۲۰ با انقلاب مشروطیت در پیشاپیش ملت های آسیا حرکت کرده بود میرفت که در امر خلع ید از امپریالیستها بار دیگر در صف اول قرار گیرد. ایران بهمه کشورهای خاورمیانه از عراق تا مصر گرمی میداد. در آستانه نضج و قوام چنین نهضتی نمیشد با زندانیان سیاسی آنطور رفتار کنند که رئیس سابق شهربانی- بعداً عامل کودتای مرداد ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) و نخست وزیر- خواسته و آنها را به منظور سربه نیست کردن به زندانهای مناطق جنوبی فرستاده بود. بالاخره ناچار زندانیان تبعیدی را برگرداندند و از آنها این بار در زندان نوساز که هنوز آب و رنگ آن خشک نشده و قفل هایش زنگ نزده بود پذیرائی کردند.

اولین چیزی که نظر زندانیان را جلب کرد درهای اطاقها بود. این درهای آهنین را همینکه ببندید خود بخود قفل میشوند یعنی از داخل نمیتوان آنها را باز کرد. زندانیان سیاسی اگر تابع درها میشدند به آن معنی بود که بحبس مجرد تن داده اند. ولی همان روز اول دست یک کارگر استاد هنر نمائی کرد و قفل یکی از درها را ازکار انداخت. در عرض یکی دوساعت همه قفلها بهمین صورت افتادند و آزادی آمد و رفت زندانیان در داخل کریدور تامین شد. در واقع دیگر زور

زندانبانان بزندانیان نمیرسید. برگشتن از زندانهای جنوب در حکم پیروزی اینان بود. این امر امید رهایی را در دل‌های زندانیان بیدار نگه‌میداشت و مراعات احتیاط را بزندانبانان توصیه میکرد. زندانیان از ضعف روحیه پلیس خوب استفاده میکردند.

کریدور وسطی زندان با کریدور دیگری مربوط است که اطاقها یش برای بیمارستان ساخته شده و از این جهت وسعت بیشتر و پنجره پهن تر و پائین تر دارد. یک سالن عمومی هم در طول این کریدور است. در آن زمان که زندانیان سیاسی از تبعید برگشتند بیمارستان بکلی خالی بود و اصولاً اداره زندان خیال نداشت باین زودیاها آنرا دائر کند. پس زندانیان هم از مقررات نترسیده یک روز به اسباب کشی دست زدند. یعنی رختخوابها را بدوش کشیدند و عده ای از آنها باطاقهای بیمارستان آینده منتقل شدند. سالن بیمارستان را هم به ناهارخوری اختصاص دادند. چونکه در آنروزها در زندان جدید نزدیک صد نفر زندانی سیاسی وجود داشت که زندگی مشترک باهم داشتند و میبایست مسئله غذاخوری مشترک را حل کنند. وجود سالن بیمارستان این مسئله را به بهترین وجهی حل کرد. ضمناً از این سالن برای کلاس درس، مشاوره های عمومی، شب نشینی های جمعه استفاده میشد. زندان در برابر امر انجام شده قرار گرفته بود. یا میبایست "قشون کشی" کند و مواضع از دست رفته را بزور پس بگیرد، و وقت را مناسب این کار تشخیص نمیداد. یا میبایست دندان روی جگر بگذارد و خنده ای تحویل دهد و بگذرد. زندان طریقه دوم را برگزید.

حادثه آن شب

روز در زندان سیاسی مانند روزهای عادی گذشت جز اینکه شاید زندانیان کمی زودتر از هر روز شام خوردند و باطاقها رفتند و کریپورها خالی شد. بطوریکه هیچ یک از آنها از حادثه ای که آن شب برای ده تن از رفقایشان روی داد آگاهی نیافتند.

درست در ساعت ۷ بعداز ظهر سرهنگی با یک کامیون، ۱۰ تن سرباز دژبان و حکمی از ستاد ارتش به افسر نگهبان خارج زندان قصر مراجعه کرد که دستور دارد ۱۰ تن از زندانیان سیاسی را - با ذکر نام و نشان آنها- تحویل بگیرد. عموماً زندانیان را محاکم احضار میکنند و احضار هم در روز انجام میگیرد نه در شب. ولی در مورد زندانیان سیاسی هر طور از طرف مقامات ارتشی عمل شود تعجبی ندارد. مگر نه اینست که محاکمات عده ای از این زندانیان تا دیر وقت شب بطول میانجامید؟ مگر نه اینست که ستاد ارتش مستقیماً در مورد آنها دستور میداد؟ پس حالا هم که آنها را ستاد احضار میکند کار خلاف معمولی نیست. وانگهی مهر و امضای ستاد ارتش که همه آنها میشناسند پای ورقه است. قبه های جناب سرهنگ هم که چشمها را خیره میکند. پس کدام ستوان یکمی میتواند ایراد و اعتراض در کار بیاورد؟ بخصوص ستوان قبادی که همه او را با نظباط میشناسند.

ستوان قبادی حکم ستاد را بدقت وارد دفتر کرد و بهمراهی سرهنگ بسوی زندان سیاسی برای ابلاغ بافسر نگهبان داخل رفت. دو دقیقه بعد ستوان ... در اطاق سه تن از زندانیان سیاسی بود و با آنها برای اجرای حکم گفتگو میکرد. جرو بحث مختصری و اعتراض نسبتاً شدیدی و دادو فریاد کوتاهی شد و بالاخره زندانیان سیاسی با اجرای حکم تن در دادند و هفت رفیق دیگر را نیز خبر کردند.

کامیون سربازان در محوطه جلوی زندان سیاسی ایستاد. مورب ایستاد. بطوریکه نور پنجره اطاق افسر نگهبان نمیتوانست درون آنرا از پشت روشن کند. حتماً این احتیاط بمنظور حفظ اسرار جریانات داخلی کامیون صورت میگرفت. ده سرباز جوان با کلاه خودهای سفید و کلت های بلند که برکمرشان تلو تلو میخورد از کامیون پائین پریدند و طوری صف کشیدند که زندانیان از در زندان تا در کامیون در دایره آنها محاط باشند. خود سرهنگ در وسط ایستاد و گاهگاهی دستورات کوتاهی میداد. دستکش دست راستش را بایی اعتنائی بر روی چکمه های براق مینواخت. هیکل درشتش و شکمی که بطور نامحسوس برآمده بود با قبه هایش میخواند.

چنان ایستاده بود که گوئی سرچهارراه استانبول در راندوو ایستاده است. چشمان سربازها برق میزد و بهر طرف میدوید. از حرکاتشان معلوم بود که دستچین شده اند. هر وقت سرهنگ آنها را احضار میکرد پاشنه بهم کوفتن و خبردار و عقب گردشان مونمیزد. بطور کلی همه این منظره از حادثه غیر مترقبه ای خبر میداد.

زندانیان یکی یکی از در زندان بیرون میآمدند و از پله ها بطرف کامیون پائین میرفتند. همه لباس پوشیده بودند و حتی دونفرشان پوستین بدوش داشتند. مثل این بود که خود را برای سفر دراز و بی برگشتی آماده کرده اند. با نگاههای کنجکاو به سربازها و سرهنگ و کامیون که تاریکی شب ابهتی به آنها میداد مینگریستند. ولی قدم هایشان بی تردید و مصممانه بود. بعضی بلندبلند و پرشور در باره عملیات حق کشانه وقانون شکنانه دولت و از آن جمله احضار زندانیان در غیر موقع اداری گفتگو میکردند. یکی لحظه ای بر روی پله اول درنگ کرد. شاید میخواست ریزه کاری های واقعی را که یک روز باید روی صحنه بیاورد بخاطر بسپارد. آتش سیگاری که میان گروه سوسو میزد نشان میداد که آن یار وفادار دود در این حالت هم یاری را فراموش نکرده است. اما پیپ خاموش بود.

سربازی نزدیک کامیون ایستاده بود و یکایک زندانیان را بداخل کامیون هل میداد. شاید هم به آنها کمک میکرد که پا را در حلقه آویخته پشت کامیون بگذارند و بالا روند. گروهبانی از پشت اطاق افسر نگهبان در روشنائی زرد رنگی با چشمهای خمار و خواب آلود باین منظره مینگریست و قیافه اش گواهی میداد از اینکه ده نفر انسان درحلقه سربازهای مسلح بسوی سرنوشت نامعلومی میروند کمی نگران است.

سر هنگ فرمان داد که سربازها هم سوار شوند. پرده کامیون کشیده شد. سر هنگ در جلو نشست. کامیون براه افتاد و پس از آنکه دو دقیقه ای برای بازرسی افسر نگهبان در دهنه باغ زندان توقف کرد محیط زندان را ترک گفت. روزهای بعد جرائد نوشتند که ده نفر از زندانیان توده ای از زندان قصر فرار کردند. دو افسر نگهبان زندان تمام خطوط تلفون زندان را بریده و از کار انداخته و با آنها رفته اند. بازرسی که مقارن هنگام فرار برای بازرسی زندان عادی رفته بوده تمام شب و فردا صبح در همان زندان محبوس مانده است. کلیدهای زندانها مفقودالایثر است.

در پشت حادثه

قد متوسط کوتاه، استخوان بندی درشت، سینه فراختر از معمول، پاهای استوار، کله بزرگ و گرد و از پشت سرانندی مازندرانی، صورتی که از جوانی با دوچین نسبتاً عمیق در دو طرف بینی مشخص میشد، حرف زدنی پرشور و کمی مشدیانکه که در همه حال، خواه در موافقت و خواه در مخالفت، با حالتی جدی و گرهی در ابرو همراه بود، سادگی، پرطاقتی، صمیمیت و بیباکی از خصوصیات ستوان قبادی بود.

نقشه فرار جمعی سران حزب توده را اول بار او مطرح کرد.

یک روز در زندان شهر تهران که بزندان پائین معروف است با پلیس برخوردی شد و زندانیان سیاسی پاسبان متجاوزی را بسختی تنبیه کردند. کتک زدن مامور دولت، آنهم در حین انجام وظیفه، و آنهم در زندان، برای پلیس دیوانه کننده بود. اعتبار و ابهت زندان در نزد کلیه زندانیان غیر سیاسی بر باد میرفت و پلیس حتماً میبایست ضرب شست لایقی نشان بدهد. سرهنگ رئیس زندان دستور داد پاسبانها ترکه های پرتوان و چسبانی از درختها کنند و در خیابان باغ زندان صف کشیدند تا زندانیان سیاسی را از بند خود بیرون بیاورند و چوب سیری بزنند بطوریکه صدایش بگوش همه زندان برسد. آن روز قبادی افسر کشیک زندان بود. آدمی احساساتی مثل او چگونه میتوانست شلاق خوردن و خواری کشیدن رفقای خود را به بیند؟ تاب نیاورد. ببهانه ای خودش را به بند زندانیان سیاسی و به اطاق رفیقی که او را میشناخت رسانید. تصمیم پلیس را شرح داد و اجازه خواست که بهر قیمتی هست از این تصمیم جلو گیرد. "- اجازه بدهید بزنم" و منظورش زدن با هفت تیر بود. سه رفیق هم اطاق بزحمت توانستند او را قانع کنند که بهیچ قیمتی خود را بروز ندهد. این نمونه ای از صمیمی و احساسی بودن قبادی بود.

قبادی طبق نقشه دست و پا کرد که بخدمت در زندان قصر منتقل شود و این کار دشواری برای او نبود. چند تشویق نامه و نیز یک توصیه نامه معتبر از یکی از نمایندگان مجلس در پرونده داشت. وقتی که مدیر یکی از مجلات پرووکاتور تهران بدست جوانی که در شرکت نفت کار میکرد تیر خورد و کشته شد پرونده جنبه سیاسی گرفت و یکی از نمایندگان مجلس و گردانندگان سیاست به وکالت ضارب برخاست. رابطه بین آن وکیل و جوان ضارب و محرم اسرار هردو آنها، قبادی بود که به ماموریت از جانب حزب خود عمل میکرد. ولی طوری خوب عمل میکرد که آن نماینده با نفوذ مجلس توصیه نامه ای برای او بمقامات شهربانی نوشت و این کمک بزرگی بود برای انتقال بی دردسر قبادی بزندان قصر.

نفر دیگری که توانست بزندان قصر انتقال یابد ستوان بود. کی تصور میکرد که در این جثه کوچک، در زیر این چهره ای که بیشتر از ۲۰ سال نشان نمیداد، در زیر این قیافه ساکت یک پلیس وظیفه شناس، آنقدر اراده متراکم مبارزه وجود داشته باشد؟ او قدرتی در پنهان کردن خود داشت. غالباً در برابر تقاضاهای زندانیان سیاسی می ایستاد و لجوجانه در حالیکه سیگار خود را خاموش میکرد و نگاهش را به سیگار خاموش شده میدوخت جواب رد به آنها میداد. هیچ رازی از صورتش خوانده نمیشد.

هیچ علاقه و محبتی از او نسبت بزندانان سیاسی بروز نمیکرد. چند بار زندانیان سیاسی که او را نمیشناختند در صدد حمله و هجوم بوی برآمدند و بالاخره نفهمیدند که چرا برخی از رفقای رهبر نسبت باین افسر بی احساسات اینهمه ماماشات میکنند. آنها نمیدانستند که این افسر "بی احساسات" در همان حال که با قیافه خشک و قدمهای سریع به کریدورها سر میکشد چه اخبار گرانبهائی را از راه گرفتن و دادن یادداشتها مبادله میکند. روزی که نقشه فرار جمعی مطرح شد بسیاری از نکات مبهم و مسائل حل نشده داشت ولی یک مطلب کاملاً مسلم و روشن بود و آن اینکه کامیون برای اجرای نقشه ضروری است. هنوز سال ۱۳۲۸ بود و تجدید سازمان حزب توده ایران نضج و قوام نیافته بود و پرداخت پول کامیون برای بسیاری گران بود. این مشکل را آرسن، دوست و رفیق قبادی، حل کرد. آرسن را در

روزگار علنی بودن و قبل از ۱۵ بهمن کمتر کسی می‌شناخت. وقتی که کارها مشکل شد او از نخستین کسانی بود که خود را معرفی کرد و بزودی شایسته محرم ترین کارها در آمد. روزی یکی از آرسن پرسید:

آخر تو پیش از ۱۵ بهمن کجا بودی؟ و آرسن جواب داد: در جلوی کلوب حزب مامور انتظامات می ایستادم. روزی که عده ای از حزبی ها از ماموریت حساسی برگشته و شادمانه دورهم نشسته بودند سخنشان باینجا رسید که اگر پیروز شدیم و حکومت توده ای سر کار آمد هر یک از ما چه خواهیم کرد. هرکس آرزوی خود را بیان میداشت و آرسن ساکت بود. پرسیدند تو چه می‌گویی؟ گفت آرزو دارم باردیگر جلوی کلوب مامور انتظامات بایستم. یکی از دوستان نزدیک آرسن میگفت روزی در لشکر دو زرهی دیدم که دو سرباز نگهبان مردی را بطرفی می‌برند. تا وقتی که نزدیک نیامد او پهلویم نگذشت و نخندید شناختم که آرسن است. اینقدر او را زجر داده و دگرگون ساخته بودند. فقط خنده اش همان خنده پنهان و پر صفای همیشگی بود.

بی ادعائی، فروتنی، پرهیز از هرگونه تظاهر، جستجوی سخت ترین وبی نمایش ترین کارها، کم حرفی، وظیفه شناسی در جزئی و کلی، رازداری، عشق به مردم و حزب، صفا و وفا در دوستی، از خود گذشتگی، فداکاری، نیروی مقاومت استثنائی، صفاتی بود که آرسن هوانسیان را ممتاز می‌ساخت.

کمتر کسی او را شناخت. او هنوز هم قهرمان گمنامی است.

آرسن کارگر بود و از بازوی خودش زندگی فقیرانه خود و مادرش را میگذرانید. تمام ذخیره اش ۱۲ هزار تومان بود که برای خرید کامیون به حزب داد. کامیون را رنگ تازه ای زدند. نمره اش را با نمره ارتشی عوض کردند و آماده کار شد.

میبایست حداقل ۱۰ نفر یافت که نقش سرباز بازی کنند و یک نفر که در جلد جناب سرهنگ برود و همه با قواعد ارتشی آشنا باشند. کی داوطلب است؟ بیش از دو برابر تعداد لازم داوطلب شدند. به ۱۱ نفر آنها ابلاغ شد که آماده ارجاع ماموریت باشند. همان شب عمل "هنگام عصر" آنها را درخانه ای که بهمین منظور کرایه شده بود و چندی بعد کرایه اش پس خوانده شد گرد آوردند. تا آنشب کسی نمیدانست بچه کاری می‌رود. آن شب نقشه در میان گذاشته شد. اظهار نظر شد. به سئوالات مختلف جواب داده شد. هرکس لباس سربازی خود را که در آن خانه آماده بود برتن کرد و همه در آن نزدیکی با کامیون براه افتادند.

پاسخ این سؤال را میبایست روشن ساخت که اگر نقشه در حین عمل فاش شد چه باید کرد؟ آیا امکان زدن و خوردن و پیش بردن هست یا نه؟ بررسی باینجا رسید که نیست. زیرا که زندانیان و مامورین نجات همگی در حلقه محاصره خواهند بود و پاسبانانی که در خیابانهای باغ با مسلسل دستی کشیک میدهند و برجهای مسلسل دار زندان که موقعیت کاملاً مسلط دارد آنها را درو خواهند کرد. سربازخانه نیز نزدیک است و فوراً قوای امدادی برای زندانبانان خواهد رسید. و پس در این صورت باید طوری کرد که کار صورت قیام نداشته باشد تا در موقع خود بتوان مفر قانونی برای آن یافت. از اینجهت قرار شد سربازها فقط غلاف کلت بکمر ببندند و پاشنه یک طپانچه اسباب بازی را از آن بیرون بگذارند تا تصور شود که مسلح اند ولی در واقع مسلح نباشند. باین طریق یکی از جدی ترین صحنه های سیاسی ایران با چنین تاتر مسخره ای اجراء میشد!

در کشیک خارج زندان غیر از افسر نگهبان یک سر گروهبان هم بود که وردست افسر بشمار می‌آمد. میبایست چاره ای برای او اندیشید زیرا که حضور او خطر بزرگی متوجه اجراء نقشه می‌ساخت.

ولی بزودی معلوم شد که این مانع بآسانی قابل رفع است. سرگروهبان تریاکی بود. زن و بچه هم داشت. از مدتی پیش ستوان قبادی به وی محبت کرده و اجازه داده بود که عصرها بعداز پایان ساعت کار زندانی به سر منقل تریاک و زن و بچه خویش برود. وی هرروز ساعت شش جیره غذایی را برمیداشت و به افسر نگهبان دعا میکرد و میرفت. فقط فردای آنشب که بسر کار برگشت از فرار زندانیان آگاه شد.

حالا زندانیان سوار کامیون شده اند و آماده فرارند. ولی فکری برای دو افسر نگهبان باید کرد. ماندن آنها با دستگیری و اعدامشان برابر است. کی و چگونه باید فرار کنند؟

در کمرکش خیابان باغ که زندان سیاسی را به در بزرگ مرتبط می‌سازد پاسبانانی با مسلسل دستی ایستاده است. این خیابان نسبتاً طولانی است و با وجود چند چراغی که دارد تاریک است. بعد از آنکه سربازان نیز سوار کامیون شدند. افسر نگهبان داخل برای اینکه زندانیان را بافسر نگهبان خارج تحویل دهد روی رکاب کامیون سوار شد. کامیون چند متر دورتر در تاریکی جاده ترمز ملایمی کرد. آنکه روی رکاب بود پائین پرید از پشت بسرعت وارد کامیون شد و کامیون مجدداً براه افتاد رسیدند به مدخل زندان. افسر نگهبان خارج بعد از مذاکره کوتاهی با جناب سرهنگ، اجازه حرکت به

کامیون داد و خودش بدون کلاه، با سر برهنه برای هواخوری چند دقیقه ای در طول خیابان... بیرون زندان که کامیون در آن روان بود بقدم زدن پرداخت. کامیون در تاریکی یکی از درختها ترمز کرد و ستوان قبادی را نیز تحویل گرفت. تا فردا صبح هر پاسبانی که از بیرون اطاق کشیک چشمش به کلاه افسر نگهبان میافتاد خاطر آسوده میشد که وی در سر پست خویش مشغول انجام وظیفه است.

البته دولت هرچه دیرتر از نقشی که بازی شده بود آگهی مییافت بهتر بود. باین منظور ستوان قبادی پیش از عزیمتش کلیه سیم های تلفون زندان را که مرکزش در اطاق افسر نگهبان بود قطع کرد.

همه تصادفات را نمیتوان پیش بینی کرد ولی باید برای مقابله با آنها ابتکار داشت. چند دقیقه پیش از آنکه کامیون معهود فرارسد بازرس شهربانی آمد که میخواهد زندانها را بازرسی کند. "بسیار خوب بفرمائید" او را بزندان عادی راهنمایی کردند و چون افسر نگهبان کار فوری داشت طبق معمول در زندان را قفل کرد و به سر پستش برگشت. یک ساعت بعد که بازرس از بازرسی فارغ شد چون هرچه از پشت میله ها فریاد زد بگوش افسر نگهبان نرسید بناچار بحبس تن در داد و تا فردا نزدیک ظهر که نخست وزیر بزندان آمد و دستور ساختن قفلهای جدید را داد همچنان زندانی بود.

در اینجا نقشه بیرون رفتن ده نفر از زندان بیپایان میرسد. ولی یک یک نکته باقی بود که بجای خود اهمیت بسیار داشت. فردا وقتی که زندانیان سیاسی از ورپردن رفقای خویش با خبر میشوند نخستین فکرشان این خواهد بود که شهربانی آنها را دزدیده است. صد نفر زندانی خشمگین و بیبیک ممکن است بکارهایی دست بزنند که نتایج جبران ناپذیری ببار بیاورد. پس ده نفر فراری فردا پاکتی به مسئول حزبی زندان دادند که صبح زود آنها بازکنند و در آنجا از وی خواستند که بدون آنکه کسی را در جریان بگذارد همه را به واکنش معتدل دعوت کند.

ساعت ۷ و ربع بود که کامیون از در بزرگ زندان خارج شد. تمام عملیات همانطور که قبادی پیش بینی میکرد بیش از یک ربع طول نکشید. آرسن هوانسیان، مسئول حزبی و مسئول سازمان افسری که در اتومبیلی در خیابان عمود به خیابان زندان منتظر اجرای نقشه بودند، از سرعت عمل به تردید افتادند که میداد کامیون خالی برگشته باشد. اتومبیل محتاطانه در دنبال کامیون براه افتاد و مراقبت میکرد. ناگهان کسی پرده کامیون را اندکی عقب زد و سرنشینان در روشنائی چراغ اتومبیل خود دیدند که در اطاق شلوغ کامیون رقصی برپاست. دو افسر نگهبان در تاریکی مشغول عوض کردن لباسهای خود بودند. سربازهای یکشبه رفقای خود را در آغوش کشیدند و یکی از خونسردترین آنها حتی فراموش نکرده بود که یک جعبه آب نیات همراه بیاورد و آنها با یک دنیا مهر و محبت به تازه رسیدگان تعارف کند.

خنده پر صفای آرسن عریضتر از همیشه گسترده شد. دیگر کار تمام بود. میدانستند که کامیون مسافران خود را در سه قسمت در سه گوشه خلوت به سه اتومبیل تحویل خواهد داد که آنها را بخانه های مطمئن برسانند. دیگر تعقیب کامیون بی احتیاطی بشمار میآمد. بخصوص که آرسن آنشب عده ای از همکارها را به شام دعوت کرده بود و نمیخواست دیر برسد و آنها را منتظر بگذارد.

فهرست مطالب

صفحه

۲	پیشگفتار
۳	"مرغ از قفس پرید"
۴	بُرد سیاسی یک گلونه
۶	تروریست
۸	دادگاه
۱۰	زندان قصر
۱۳	حادثه آن شب
۱۵	در پشت حادثه